

والی کوهستانهای طبرستان گردانید و این انتصاب بیش از پیش سبب رنجش کوهیار شده، آتش حسادت او را شعله‌ورتر می ساخت .

## داستان زنی شیردل که نقش بزرگ به عهده گرفت

### مرجانه در لباس رابط سران نهضت

مرجانه، زنی در کسوت مردان طبرستان در نهضت مازیار  
نقشی موثر داشت، او اگرچه کیفیت و خوی و منش یک زن را دارا  
بود و شاید هم از ظرافت زنانه و رعنائی و قامت موزون بهره‌ها  
داشت که بی‌اختیار نگاهها را به‌سوی خود می‌کشید، اما مرجانه  
نه‌تنها همچون بسیاری از زنان متهور و سخت‌کوش طبرستان که  
امروز هم خوشبختانه نظایر بسیاری در صفحات شمال دارند،  
زنی پرطاعت و پرتلاش و رشید بود، بلکه وی از هنگام شروع  
نهضت سرخ‌علم‌ها به‌این نهضت پیوسته بود و زنان بسیاری را  
در جرگه هواداران این جنبش‌رهاییی بخش درآورده بود .  
مرجانه تنها نمی‌خواست به‌این امر اکتفا کند که در این قریه و  
آن قریه کوهستانی مردان و زنان بشمارای را که در برابر این  
جنبش بی‌تفاوت مانده بودند، با سحر کلام و جادوی سخن خود  
وادار به حرکت و سعی و تلاش نماید، بلکه او می‌خواست در  
آوردگاهها و عرصه‌های پیکار هم، نقشی به‌خود اختصاص دهد .  
پس کوشش فوق‌العاده‌ای بکار برد تا توجه مازیار را به‌استعداد

ذاتی خویش جلب نماید و آنگاه از سوی وی ماموریتهایی را عهده‌دار شود. به‌این قصد و نیت بدون توجه به‌اینکه شکل ظاهری و تفاوت جنسی ممکن است او را از خیلی کارهایی که فقط اختصاص به‌مردان جنگجو و مبارز دارد بازدارد، وارد صحنه عمل گردید. او ابتدا تصمیم گرفت که خود را به‌مازیار بشناساند و وقتی اطمینان وی را به‌سوی خود جلب کرد، آمادگیش را برای هر نوع ماموریت خطیری بر وی عرضه نماید.

مرجانه از همان روزی که به‌این‌کار مصمم شد سوار بر مرکب به دنبال مازیار روانه شد، هرکجا سراغی از او می‌گرفت به‌حرکت درمی‌آمد، تا به‌ملاقاتش بشتابد. او چه‌چندکوهستان، چندشهر، از آمل گرفته تا ساری و همیشه گذشت ولی هروقت به‌یکی از این شهرها می‌رسید، پرسش می‌کرد، جواب می‌شنید که مازیار همین چند ساعت قبل از این محل‌ها گذشته و شاید به‌قرارگاه اصلی جنگیش (هرمزدآباد) بازگشته باشد.

پس مرجانه عنان به‌سوی هرمزدآباد بگردانید. وقتی سواد شهر از دور در کنار افق نمایان گشت، از دور چشمانش کاخی باشکوه و باعظمت دیدند که در میان انبوه درختان قد برافراشته است.

تیرگی شب تدریجا ظاهر می‌شد ولی مرجانه همچنان پیش می‌رفت و وقتی در برابر کاخ رسید لحظه‌ای توقف کرد. او با دیدگانی کنجکاو به‌در بزرگ قصر نگریست، جمعی از سران، سرداران و بزرگان طبرستان را می‌دید که به‌داخل کاخ رفت و آمد می‌کنند. از این رفت و آمدها فهمید که آنجا قرارگاه مازیار

است. وی کمی تأمل نمود و همین‌که قصر مازیار از آمد و شد - کنندگان خالی شد از مرکب به‌زیر آمده دقایقی چند در میان درختان مقابل کاخ در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفت. مرجانه با خود می‌اندیشید در این لحظاتی که مازیار سرگرم کارهای بزرگی به‌خاطر جنگ و پیکار با دشمنان قدرتمند است آیا وی را که موجودی ضعیف بشمار می‌رود خواهد پذیرفت و به‌سخنان و پیشنهادهایش توجهی خواهد نمود؟ مرجانه بر تفکرات تردیدآمیز و پر شک و شبهه‌اش فائق آمد و چون لباس مردان رزم را دربرکرده بود، از برابر نگهبانان به‌آسانی گذشت و وارد کاخ گردید.

در حال حرکت به‌سوی مقر فرمانروای طبرستان هنوز حالت بیم و امید از قلبش نگریخته بودند، چه وی که با یک دنیا اشتیاق برای شرکت در نهضتی که آزادی شمال سرزمین ایران در گرو آن بود، به‌آنجا آمده بود، اگر با برخورد سرد و کم‌اعتنائی مازیار روبرو می‌شد، همه آمال و آرزوهای بزرگش ناگهان دگرگونه می‌گشتند و وی که در آن لحظه به‌کوهی استوار از تصمیم به‌کارهای بزرگ مبدل شده بود، غفلتا به‌موجود ضعیف و ناتوانی تبدیل می‌شد که می‌باید در حال یاس و درماندگی به‌گوشه انزوا پناه ببرد.

مرجانه با گام‌های استوار قدم به‌طالار کاخ نهاد، چشمانش با خیرگی گوشه و کنار را می‌نگریستند، آنجا در گوشه طالار مازیار را دید که بر روی تخت ساده کوچکی تکیه زده و با دسته شمشیر خود بازی می‌کند، چند شمع پر نور که در میان لاله‌ها

می سوختند و اشک می افشانند، گاه سایه خیال انگیزی بر روی چهره مرد می افکندند.

خاموشی مطلق و ابهام آمیزی بر طالار مستولی بود و مازیار که در افکاری نامعلوم غوطه می خورد، ابداتوجهی به تازه وارد نکرد، در چهره اش اثری از خستگی مفرط و فرسودگی دیده می شد و دیدگانش که از آن شراره های انتقام و فروغ مردانگی می ریخت، به سختی باز و بسته می شد.

مرجان به آرامی خود را به مقابل مازیار رسانید، مازیار سر برداشت به این تازه واردی که در حالی که زنی از طبریان بود ولی لباس رزم آوران به تن آراسته بود، نگاهی از شگفتی و تعجب افکند. مرجان که پی به تعجب مازیار برده بود به علامت احترام سر فرود آورده همانجا در انتظار ایستاد.

فرمانروای طبرستان که به یک نگاه متوجه شده بود کسی که در برابرش قرار گرفته نخستین زنی است که می خواهد برای دست و پنجه نرم کردن با تازیان داوطلب شده باشد، دقایقی چند به سکوت گذشت.

مازیار با نگاهی پرسشگر هویت او را سؤال کرد. مرجان نام خود و نام و نشان زادگاهش را برای مازیار شرح داد و گفت:

— من که فرد کوچک و ضعیفی از مردم شمال هستم آمده ام تا در کنار افراد شما با دشمنان غدار جنگ و ستیز کنم...

مازیار در حالی که سایه تبسمی بر روی لبانش افتاده بود با لحنی پرمحبت گفت:

— شما تنها داوطلب زنی هستید که همچون مردان

باشهامت در صفوف جنگجویان من وارد شده اید، البته زنان زیادی همچون مردان در کار فراهم آوردن وسایل و ساز و برگ جنگی می باشند و در کوهها صدمات و مصایب زیادی را تحمل می کنند، اما وضع شما چنین نشان می دهد که هدف دیگری را در این معرکه جدال دنبال می کنید؟  
مرجان با لحنی قاطع گفت:

— من می خواهم همه جا مراقب پشت سر شما در کوهها و سنگرها و حصارهای کوهستانی باشم و آنچه در این سرزمین می گذرد شما را آگاه کنم. مخصوصا جریان توطئه ها و دسیسه های نامردانه ای را که دشمنان در خانه ها ترتیب می دهند به اطلاعاتان برسانم.

مرجان به سخن خود چنین افزود:

— این روزها، وسایل شیطانی دشمنان و فعالیت جاسوسان عبدالله طاهر در شهرها بیشتر از هر وقت دیده می شود. من خبر پیدا کردم که سه روز پیش عده ای از مخالفان شما، ناجوانمردانه با جمعی از عاملین عبدالله و خلیفه و اغفال شدگان در خانه عبدالملک جلسه ای ترتیب داده اند تا از پشت سر بر پیکرتان خنجر فرو کنند.

مازیار در حالی که دستخوش خشم و غضب شدیدی شده بود فریاد برآورد:

— من این عبدالملک را به خوبی می شناسم و می دانم که از عمال خلیفه و شخص مورد اعتماد اوست و کاملا به وسیله اشخاص مورد اعتماد مراقب اعمال او هستم ولی قبل از هر چیزی

احساس می‌کنم که یک شخص کاملاً زیرک و تیزهوش در نقش رابط میان من و سردارانم مورد احتیاج می‌باشد تا بتواند در روزهای آینده که شعله‌های جنگ همه‌جا برافروخته می‌شود پیام‌های سری مرا به‌کسانی که در جنگ وظیفه‌ای خطیر به‌عهده دارند، برساند و پاسخ پیام‌های مرا نیز بیاورد. البته انجام این‌کار مستلزم تحمل مخاطرات، و فداکاریها و جانفشانیهای زیادی است، آیا شما کسی را سراغ دارید که نقش رابط و چنین وظیفه‌ای را به‌عهده بگیرد؟

مرجانه در حالی که نگاه از چهره مازیار برنمی‌داشت گفت:

— آیا مرا مناسب این‌کار نمی‌دانید؟ من خود را آماده فداکاری در راه افکار بزرگ تو کرده‌ام، حال چه بهتر که نقش رابط را به‌من بسپارید، قول می‌دهم که قدرت چنین کاری را داشته باشم.

مازیار که گویی از این زن شیردل به‌قلبش اطمینانی راه یافته بود سر خود را به‌علامت موافقت پایین آورد.

### طوفان نزدیک می‌شود

هوا تدریجاً روشن شده بود و خورشید از پس ابرهای سرخ — فامی که پیرامون او را هاله‌وار احاطه کرده بودند سر بیرون می‌کشید.

شهر زیبای ساری هیجان و جنبش تازه‌ای به‌خود گرفته بود. همه‌چیز حکایت از این می‌کرد که امروز این شهر فرح‌انگیز و زیبا که سر در دامان جنگل‌های سرسبز و خرم شمال نهاده است و در پای دریای ساکت و گاهی خروشان خزر آرمیده است، وضع و قیافه دیگری دارد. جوش و خروش ساری خیلی بیشتر از روزهای عادی و معمولی بود. شهر تا پیش از طلوع آفتاب، ساکت و خاموش بود ولی این سکوت از طوفانی مهیب و ترس‌آوری خیر می‌داد، مردم تازه از خواب سر برداشته و دسته‌دسته به‌خیابانها و گذرگاهها و میدان‌ها براه می‌افتادند، در قیافه‌ها و چهره — هایشان آثاری از اضطراب و نگرانی دیده می‌شد.

آنها سر کوچه‌ها، وسط میدان‌ها و خیابان‌های بزرگ شهر گرد هم می‌آمدند و آنگاه به‌دسته‌های چند نفری تقسیم

می شدند .

بیشتر مردم لباس‌های رزم به تن آراسته بودند و غالبا شمشیرها و سلاح‌های دیگری را با خود آورده بودند . در میدان بزرگ و معروف شهر که امروز به صورت باغ خرمی درآمده است امواج جمعیت بیشتر از هر جا و هر نقطه دیگر در حرکت و جنبش بودند . در میان برخی از جرگه‌های مردم ، کسانی دیده می شدند که وضع لباس و ظاهر پوشاکشان با دیگران فرق داشت ، پوشاک آنان عبارت بود از پیراهن بلند که تا ساق پا می رسید و بالای آن دستمال رنگارنگی دیده می شد ، دور سر و گردن ، هم پارچه‌یی پیچیده و روی آن تافته‌ای جلب توجه می کرد .

مردم در این روز ، از هر وقت جسورتر و دلیرتر شده بودند ، در سیمای همه آثار عصبانیت و آشفتگی بیش از روزهای دیگر نمایان بود . حرکاتشان بی تابانه و از روی خشم و هیجان صورت می گرفت ، از چشم‌های آنان شراره‌های کینه و انتقام جستن می کرد ، اگر روزهای پیش در مقابل تازیان و کسانی که بستگی و ارتباطشان با بیگانگان مسلم بوده ساکت و بی صدا بودند و به آرامی از نزدیک دست‌نشانندگان اجانب می گذشتند ، ولی در این روز اوضاع بکلی دگرگونه گشته و صورت دیگری به خود گرفته بود . یک نفر عرب به زحمت می توانست از کوچه و بازار بگذرد بی آنکه طرف استهزا و تحقیر و یا خشم و نفرت مردم و به خصوص اطفال قرار نگیرد .

اعراب هم این موضوع را به خوبی احساس کرده بودند و از روبرو شدن و هم کلام گشتن با ایرانیان خشمگین و مردم انتقام —

جوی ساری که دیدگانی آتشبار داشتند خودداری می کردند .

اغلب اتفاق می افتاد که کوچک‌ترین رویداد و برخورد محدود به وقایع خونین و دامنه‌دار منتهی می شد و خون جمعی بر زمین ریخته و جاری می گردید . در میان شهر در سر کوی‌ها و بازارها و معابر مباحثات تند و هیجان‌انگیزی بین اعراب که خود را برتر و ممتازتر از افراد محلی می شمردند و ایرانیان که مورد تحقیر قرار گرفته بودند ، در می گرفت و این‌گونه گفتگوها که با خشونت شدید همراه بود به کشیدن خنجر و برهنه کردن شمشیر و یا بکار بردن مشت و لگد منجر می گشت .

### نخستین جرقه شورش در شهر ساری

در وسط شهر ساری ، اجتماع مردم و هیجانان خلق بیش از سایر جاها بود . اهالی دسته‌دسته از هر کجا براه می افتادند ، خود را به میدان شهر می رسانیدند و در آنجا یا شاهد صحنه‌های عجیب و مرگبار برخورد اعراب و دلاوران زورآزما و انتقامجو می شدند و یا خود را به معرکه جدال افکنده ، تشنجات و زور — آزمایشی‌ها را شدت می بخشیدند .

کم کم خورشید که آرام آرام خود را به میان آسمان رسانیده بود در پس ابرهای تیره‌ای که از سوی دریا به حرکت درآمده بودند مخفی می شد . طولی نکشید که فضا را تیرگی هول‌انگیزی فرا گرفت و با اینکه مردم پیش‌بینی طوفانهایی سخت و رگباری

سهمگین را می‌کردند، ولی میل‌ناداشتند این میدان را با مبارزاتش پشت‌سر گذاشته به‌سوی خانه‌ها و منازل روان شوند.

کشمکش و جدال اعراب و ایرانیان قیافه وحشتناکی به‌خود گرفته بود، در طرف چپ میدان سکوی بزرگی بود که چند نفر می‌توانست روی آن قرار گرفته در برابر مردم حرف‌هایی بزند.

در این وقت جوانی سلحشور و غیرتمند از مردم ساری که در بین اهالی شهر به‌شجاعت و دلیری مشهور بود وقتی دید هنوز هم عده‌ای از سران اعراب و دست‌نشانندگان آنها با کمال جسارت و گستاخی از قدرت و سیادت و حکمرانی خود سخن می‌گویند و سرها برافراشته می‌دارند یا حرکاتی توهین‌آمیز نسبت به مردم می‌کنند، بر روی آن سکو رفت و قامت تنومند برافراشت، همه چشم‌ها و دیدگان حاضران به‌سوی وی جلب شد، آنها می‌خواستند منظور (برزو) را از این کار بدانند. ناگهان غوغا و لوله مردم فروکش کرد و آنهایی که هنوز مشغول قیل و قال و سر و صداهایی مبهم بودند به‌دعوت دیگران مهر سکوت بر دهان زدند و خلاصه میدان ساری که دقیقی پیش شاهد هیجان‌ات و عصبانیت‌های مردم بود به‌آغوش سکوتی سنگین و اسرارآمیز در غلطید که همان مقدمه طوفان و انقلاب خطرناکتری بود.

دست‌های برزو در فضا حرکتی کرد، آن وقت لب به‌سخن گشود:

— برادران، تازیان ستمگر و اشغالگر هنوز ما را موالی و بندگان خود می‌دانند، آنها پس از آنهمه تاراج و یغماگری و پس از آنکه دلاوران و مردان غیرتمند ما را کشتند و به‌زور و عنف

زنان و خواهران ما را تصاحب نمودند و کودکان و مادران ما را در برابر دیدگان اشکبار ما قربانی کردند، حالا هم سخن از فرمانروایی و آقایی خود می‌گویند، اینها فراموش کرده‌اند که هم فرهنگ و تمدن ما عالیتر و برتر از تمدن بی‌پایه و بی‌محتوای آنهاست و هم مردان ما دلیرتر و شجاع‌تر از مردان آنان است ... حال زمان آن رسیده که درس خوبی به‌ایشان بدهیم و سرزمین مقدس خویش را از لوث وجودشان پاک و مضافاً گردانیم ...".

هنوز سخن برزو تمام نشده بود جمعی از زنان و مردان که سخت متاثر شده بودند، به‌دنبال فریادهای دلخراش و غرش‌های رعدآسا که میدان را می‌لرزاند، غریو انتقام، انتقام برداشتند. بانگ‌های رعدآسای آنها طنین وحشت‌آوری داشت که اعراب حاضر در گوشه و کنار میدان را به‌لرزه می‌افکند. در این وقت مردی سپیدموی از طبقه موبدان شمال که پشتش از شدت اندوه و فشار آلام و مصایب خم‌گشته بود و معلوم گردید که بیش از پنجاه بهار ندیده است از میان جمعیت گذشت، او عصای کلفت مرصعی در دست داشت که با حال خشم آنرا در فضا تکان می‌داد، وی عزم پیش رفتن کرد، تدریجاً پیرامونش را خالی کردند و به‌احترام موی سپیدش و مقام و موقعیتی که داشت راه را بروی گشودند. مرد سپیدموی از همه‌جا گذشت و با آهستگی و وقار تمام خود را به‌نزدیک سکو رسانید، آنگاه خطاب به‌برزو گفت:

— فرزندم دست مرا بگیر و به‌بالای سکو هدایت کن! جوان، احساس می‌کنم که دیگر تاب و توانی برایم نمانده ...

از شنیدن این کلام، هیاهو و ولوله پرشوری در جمع افتاد و در یک آن اینجا و آنجا بسط و گسترش یافت. عده‌ای فریادهای دلخراش از سینه برمی‌کشیدند. پیرمرد با قیافه‌ای نجیب و چشمانی که هنوز فروغ دلاوری و جوانی از آن ساطع بود و حکایت از دل بیدار و روح غیور وی می‌کرد، در برابر مردم باتمام وجود ظاهر شد و آنگاه با آهنگی لرزان و مرتعش ولی قاطع و جدی که هرگز گمان نمی‌رفت از دهان چنین مرد درهم‌شکسته سالخورده‌ای خارج گردد، آغاز سخن کرد. گویی تمام نیروهای جوانی در وی زنده شده‌اند و آلام و دردها و ناتوانی‌ها از تن و جان‌ش برای مدت نامعلومی رخت بر بسته‌اند، پیرمرد چنین گفت:

— آری درست است، اعراب و دست‌نشانندگان و عمال آنها آئین و رسوم درخشان ما را جامه اهریمنی پوشاندند و نیایشگاههای ما را تبدیل به ویرانه‌ها ساختند و کار را بدانجا کشانیدند که بزرگان قوم و سران قبایل و اسپهبدان از دیار خود رفتند و در بیابانها و کوه و دشت و جنگل‌ها سرگردان و سرگشته شدند.

مرد سپیدموی لحظه‌ای درنگ کرد، خشم و هیجان جمعیت به‌منتهای شدت خود رسید، تازیان و عمال آنها که از هر طرف محاصره شده و در دام عجیبی گرفتار آمده بودند با ترس و بیم زایدالوصفی به‌این جریان‌ات چشم دوخته یارای خودنمایی و هیچگونه عکس‌العملی را نداشتند.

پیرمرد چنین ادامه داد:

— آری باید ریشه این اهریمنان اشغالگر را برانداخت و

نگذاشت به‌حکومت جابرانه خود ادامه دهند. و ما را برده و بنده خود بدانند.

سخن که به‌اینجا رسید، برزو فریاد برآورد:

— بندگی و ذلت؟! ایرانی و بندگی بیگانگان بی‌تمدن و ستم‌پیشه؟ نه هرگز، باید به‌دنیال مازیار فرزند قارن فرمانروای دلیر و آزاده و شجاع طبرستان براه افتاد...

از شنیدن نام مازیار، ناگهان جمعیت غرشی کرده با فریاد زنده‌باد مازیار که طنین آن فضای میدان را به‌صاعقه وحشتناکی مبدل ساخته بود، مردم را به‌جنبش عمیقی وادار ساخت.

مرد ادامه داد:

— آری باید به‌کمک این قهرمان شجاع، این آزاد مرد دلیر، ریشه بدطینتان یغماگر و خونخوار را سوزاند.

دراین موقع ناگهان فریاد مخالفی از میان جمعیت برخاست:

— بس است، بس‌کن! زبان خود را فرو بند، ترا چه جسارت که به‌تازیان بتازی، چه‌کسی به‌تو اجازه چنین گستاخی‌ها را داد، مگر نمی‌دانی از ایران تا مصر و افریقا همه‌جا در زیر سایه پرچم امپراطوری بنی‌عباس قرار دارد؟ بجای خود شو والا ضرب‌شست خود را از نو به تو خواهیم نمود!

مردی که آنچنان متهورانه به‌عنوان مخالف قدم پیش نهاده بود و بدون پروا سخن می‌گفت، عمرو، یکی از کارگزاران سنگدل و سخت‌کش بیگانه بود که در طبرستان با عده‌ای از سرکردگان تازیان می‌زیست. وی در ساری یکی از زنان ایرانی را ربوده و او

را به جبر و عنف به حباله نکاح خود درآورده بود .

از شنیدن سخنان تند و زننده عمرو ، همه‌های هولناک در میان حاضران افتاد ، چهره‌ها برافروخته گشت و خونها در رگها به جوش آمد ، یک مرتبه نظرهای غضب‌آلود متوجه عمرو گردید و دست‌ها بر روی قبضه شمشیرها رفت .

برزو که نمی‌توانست اهانت‌های مرد را تحمل کند غرشی کرد . و شمشیر خود را برهنه ساخت و در حالی که به جمعیت خشمگین و هیجان‌زده که می‌رفتند عمرو را قطعه‌قطعه کنند بانگ می‌زد و آنها را دعوت به آرامش و خونسردی می‌کرد ، پیش‌آمده و از میان جمعیت راه باز کرد و خود را به عمرو نزدیک کرد و گفت :

— عمرو ، من ترا می‌شناسم . من از بی‌رحمی و سفاکی وسخت‌کشی تو داستانهای وحشت‌آوری شنیده بودم ولی اکنون جسارت و بی‌پروائی ترا از نزدیک می‌بینم . اگر راست می‌گویی و قدرت و هنری در خود سراغ داری قبل از آنکه این مردم ترا هلاک کنند ، و قطعه‌های پیکر کثیف را طعمه سگان سازند ، قدم جلو بگذار تا زور آزمایی کنیم .

عمرو به شنیدن این حرف نعره‌ای از دل برکشید و دست به شمشیر برد ، برزو نیز در برابرش ایستاد و در حالی که می‌گفت :

— حال زور بازو و شجاعت ایرانیان را خواهی دید .

چند حمله سخت و شکننده به عمرو کرد . نبرد تن به تن خونینی بین عمرو که همچنان رجز می‌خواند و حماسه‌سرایی می‌کرد و برزو که ساکت و خاموش بود ولی برق شمشیرش در فضا می‌

درخشید درگرفت ، جمعیت با نگرانی و تشویش و بیم آمیخته به امید به این معرکه قتال چشم‌دوخته بود . عمرو که از دیدن مردم خشمگین و کینه‌جو قساوت و درنده‌خویش به جوش آمده بود ، بر حریف دیوانه‌وار حملات سخت و شدید می‌کرد . عمرو با آن هیکل وجته غول‌آسایش پیش‌بینی می‌شد که در همان لحظات نخستین کارحریف نازک‌اندام ولی زورمند و دلاور خود را خواهد ساخت ، اما دفاع جانانه و سپس یورش‌ها و جست و خیزهای چابکانه برزو که تمام حملات سخت حریف قوی‌پنجه را دفع می‌نمود ، همه را غرق در حیرت و شگفتی کرده بود . همه ، نفس‌ها را در سینه‌ها حبس نموده و فقط با نگرانی و تشویش ناظر جنگ نابرابر بودند . کوچک‌ترین صدایی از جایی شنیده نمی‌شد .

پس از چند لحظه ، بالاخره برزو در مقابل دیدگان بهت‌زده حاضران شمشیر خود را با یک مانور گیج‌کننده بر سینه عمرو فرو برد و با این عمل شگفت‌آور غریب شادی و شعف و فریادی مسرت-آمیز از جمعیت برخاست و میدان شهر را به لرزه درآورد .

وقتی که جسد خون‌آلود عمرو ، بر زمین گسترده شد ، حاضران که سخت به هیجان و خشم آمده بودند و از ساعت‌ها پیش خون در عروقشان به جوش آمده بود بی‌اختیار خنجرها را از کمر برکشیدند و به میان معدودی از اعراب که هنوز در میان جمع مانده بودند و هم‌چنین کارگزاران خلیفه افتادند .



## کشتار اشغالگران آغاز می شود

کشتار عجیب و هول‌انگیزی در میدان شهر درگرفت و طولی نکشید که اجساد آغشته به خون صدها نفر از کسانی که هنوز هم خود را فرمانروا و سرور مردم طبرستان می‌دانستند بر روی زمین قرار گرفت و خونهایشان نقش‌هایی بر زمین ترسیم کرد، تنها عده معدودی از اشغالگران توانسته بودند از چنگال بغض و انتقام مردم گریخته به‌خانه‌های خود و یا خارج شهر پناه ببرند.

موقعی که کشتار هولناک شهر ساری پایان گرفت، آن وقت امواج مردم انتقامجو و خشمگین به‌طرف خیابانها و کوچه‌ها و بازارها به‌حرکت درآمدند و مردم دیگر و حتی زنان را تشویق کردند تا هرکجا و در هر خانه و مکانی که تازیان و دست‌نشانگان آنها را دیدند به‌خاک و خونشان بکشند.

آن روز متلاطم، یک روز انقلابی، یک روز شورش عمومی آمیخته به‌افتخار در تاریخ مردم طبرستان بود، وقتی سیل مردم براه افتاد، شهر ناگهان بهم ریخت، دیگر آرامش و سکوت از چهارگوشه ساری رخت بربست و جای خود را به‌آشوب و بلوا و کشتار داد. در سر هر کوچه و کوی جمع زیادی از اهالی، عده‌ای از دشمنان خود را در میان می‌گرفتند و خنجرها و شمشیرهایشان را به‌خون آنان آغشته می‌ساختند. گفته می‌شد که در قیام و انقلاب هیجان‌انگیز ساری، حتی زنان غیرتمند که اعراب به‌زور و عنف و در نتیجه اعمال نفوذ و فشار به‌عقد و ازدواج خود درآورده بودند، به‌اندازه‌ای دستخوش احساسات وطن‌پرستانه

شدند که شوهران بیگانه‌خود را ریش‌کشان از خانه بیرون کشیده طعمه خنجرها و تیغ‌های مردم انتقامجو می‌کردند.

منگامی که خورشید آخرین اشعه خود را از فراز شهر جمع می‌کرد، در تمام کوچه‌ها و خیابانهای ساری اجساد به‌خاک و خون کشیده بیگانگان و عمال آنها بی‌حرکت فرو افتاده بود و مردم آشفته‌حال چند لحظه پیش که گویی وظیفه خود را انجام داده و باری بس سنگین از دوش برداشته‌اند آهسته و آرام به سوی منزلگاههای خویش راه می‌سپردند.

همه آشکار بود و مثل این بود که در این روز پس از سالیان  
متمادی تیرگی و افسردگی که بر اثر پایداری شدن آداب و سنت‌ها  
و آرزوهایشان و سرزمین‌هایشان که در زیر لگد اشغالگران جور –  
پیشه‌جان می‌داد، اکنون فروغ تازه‌ای چشمانشان را روشن می –  
ساخت .

سرداران ، سپهبدان ، سپهسالاران و مردان دلاوری که سالها  
بود شمشیرها در نیام نهاده و در میدان‌ها و عرصه‌های به‌خون  
آلوده کارزار هنرنمایی‌ها و شجاعت‌های خود را از چشم دشمنان  
ایران‌زمین دور نگاه‌داشته بودند و به‌این‌کار ناگزیر گشته بودند ،  
امروز را روز فرح‌بخش و مسرت‌آوری می‌دانستند برای ابراز  
دلیریها و پایمردیهای گذشته که همواره ترس و وحشت در دل  
دشمنان می‌پراکند .

همه به‌این معنی پی برده بودند که در جلسه پرشوری که در  
این روز در قرارگاه مازیار تشکیل شده موضوعی مهم و عظیم که  
کیفیت دفاع از طبرستان در برابر حمله قریب‌الوقوع سپاهیان  
تازی و عبدالله طاهر و سرکرده‌های آنان است مطرح می‌باشد .  
مسئله برافکنده شدن نفوذ اشغالگران و خاتمه‌دادن به‌دوران  
اسارت‌بار بندگی مردم شمال ایران نیز مورد کنکاش قرار می‌گیرد  
و پایان این جلسه هم قطعا آغاز جنگ و زد و خورد و ستیز با  
دشمنان پر قدرت خواهد بود .

انتشار خبر حادثه خونین و شورش روز گذشته مردم شهر  
ساری ، که خود مقدمه طوفانی دیگر بود و کشتار همه‌جانبه اعراب  
که پیکرهای آغشته به‌خون و جسم‌های پاره‌پاره شده عمال و

## کنکاش دلاوران

قرارگاه مازیار ، فرمانروای طبرستان ، در این روزها که پیکار –  
های سرنوشت‌سازی به‌خاطر مرگ و زندگی ، آزادی یا ادامه بردگی  
و اسارت مردم شمال ایران جریان داشت ، قیافه جالب و دیدنی  
به‌خود گرفته بود ، در روزی که مورد گفتگوی ماست ، رفت و آمد  
مردان مسلح بیش از هر وقت دیگر مشاهده می‌گردید . مرکب‌های  
پرزرق و برق با یساولان و جلوداران که هریک با خود علم‌های  
سرخ حمل می‌کردند و جنبش این علم‌ها در فضا صلابت و هیبت  
خاصی به‌کاخ مازیار در هرمزدآباد داده بود . با این مرکب‌ها  
سرداران ، بزرگان ، سردمداران شهرهای طبرستان با جملگی  
کارگزاران و مردانشان و حتی مرزبانها و موبدان زردشتی نقاط  
مختلف شمال ایران از کوهستانها و ورای جنگل‌های اسرارآمیز از  
میان کوچه‌ها و معابر شهر می‌گذشتند و بعد از دقایقی چند با  
شتابی فراوان به‌سوی سرای بزرگ فرمانروا در حرکت بودند ، از  
چهره‌های آنها چنین پیدا بود که به‌منظور کار مهمی در تلاش  
و تکاپو هستند ، آثار نشاط و امید و مسرتی مبهم در نگاههای

کارگزاران بیگانه را به همراه داشت، گرچه واقعه‌ای غیرمترقبه و شگفت‌انگیز می‌نمود ولی این‌خبر، خود مژده‌ای بود که قلوب جریحه‌دار شده آزاد مردان و سرداران را که مشتاقانه انتظار روز انتقام و تلافی را می‌کشیدند سرشار از نشاط و سرور می‌کرد، چه این رویداد را عموماً، یک مرحله جدید از زندگانی درخشان و افتخارآفرین مردم شمال ایران و گوشه‌ای از پیکارها و رزم‌های رهایی‌بخش و استقلال‌طلبانه‌ای تلقی می‌کردند که بارها اهالی همه دیارها و سرزمین‌های ایران در روزهای محنت‌بار و سخت به خاطر از هم‌گسیختن زنجیرهای اسارت از خود ظاهر ساخته بودند.

فرمانروای طبرستان آنان را به‌قرارگاه خویش خوانده بود که در قبال این واقعه خطرناک و حوادث خونین دیگری که در آینده رخ خواهد نمود مشورت‌هایی به‌عمل آورند و تصمیم‌هایی مقتضی بگیرند. وی برای پذیرایی از دعوت‌شدگان کاخ قدیم اسپهبدان طبرستان را که شوکت و عظمت و جلالی داشت و پدران‌ش در آنها فرمان رانده بودند برگزیده بود.

در طالار باشکوه کاخ نیمکت‌های دسته‌داری قرار داده شده بود و مدخل آنرا با فرش‌های گرانبها و نفیس مفروش ساخته بودند، بر روی دیوارها به‌دستور مازیار تصاویری از سرداران و بزرگان گذشته ایران نصب کرده بودند تا ضمن یادآوری گذشته افتخارآمیز کشور، عظمت و فر و شکوه دیرین را مجسم گردانند، این تصاویر برای تحریک حد اعلای احساسات پرشور وطن - دوستانه حاضران زینت‌بخش دیوارها گردیده بود.

مازیار ضمناً نقشه پذیرایی از مدعوین را طوری تنظیم کرده بود که در پایان جلسه و به‌هنگام متفرق شدن آنها، تصمیم بزرگ و قاطعی برای پیکار همه‌جانبه با دشمن در کوهستانها و جنگل‌ها و شهرها گرفته شود تا طبرستان در پایان این جنگ سرنوشت‌ساز آزاد گردد. او در این روز بیش از هر وقت فکرش متوجه تشریفات پرطننه بود، به‌همین مناسبت نگهبانان و قراولان مخصوص با لباس‌های رسمی و پر زرق و برق که درخشندگی فلزات بکار برده در آنها چشم‌ها را خیره می‌ساخت، در مکانهای معین قرار داده بود. مازیار سعی زیادی داشت تا خواننده‌شدگان را به‌یاد روزهای پرجلال و افتخارآمیز گذشته بیاندازد. پس، به‌موازات این‌کارها جمعی از بهترین و خوش‌قامت‌ترین سربازان را مامور گردانیده بود تا طبق آداب و سنت‌های گذشتگان و رسوم معمول دربارهای فرمانروایان قدیم ایران زمین که چندی بود به‌علت اشغال سرزمین ایران متروک شده و یا از طرف عمال خارجی مورد تحقیر و بی‌اعتنایی قرار گرفته بود، در جایگاههای مخصوص بایستند و مراسم احترام را معمول دارند، در دست هریک از نگهبانان یک نیزه بلند دیده می‌شد که در نوک آن علم سرخ‌فامی در هوا موج می‌زد، و دسته دیگر با یک چماق سر نقره‌ای و یا شمشیر سنگین برهنه‌یی قرار گرفته بود.

هنگامی که دعوت‌شدگان به‌سرای مازیار نزدیک می‌شدند، در برابرکاخ، لگام مرکب می‌کشیدند و در اینجا هر سواری ناگزیر بود در هر رتبه و مقام و مرتبتی که باشد از اسب فرود آید و پس از پیمودن دالان فراخ و بلند، به‌طالار کاخ گام نهد.

یکساعت از روز بالا آمده بود که همه دعوت شدگان در مجلس مازیار حاضر بودند، از رفت و آمد مهمانان مهمه و غوغا و هیجان بی سابقه‌ای درگرفته و این کاخ متروک قدیمی را جان تازه‌ای داده بودند.

در بیرون محوطه وسیعی که سوارها فرود می‌آمدند ازدحام و شلوغی و هیاهو بیش از همه‌جا بود، از حرکت مهترها و میر-آخورها و اسب‌دارها و امر و نهی نگهبانان غلغله و محشری به‌پا شده بود، شاید شهر ساری هرگز چنین هیجان و سرو صدا و ازدحامی به‌خود ندیده بود و کاخ بزرگ سپهسالاران طبرستان این‌طور به‌صورت کانون رفت و آمد ایران و سران شهرهای مناطق شمالی درنیامده بود.

هنگامی که سرداران و دلاوران به‌فراخور مقام و موقع خود در جایگاههای مخصوص جلوس کردند، آن‌وقت مازیار در حالی که شل قرمز رنگی بر سنت و رسم سرخ‌جامگان بر دوش افکنده بود و در زیر، زره پولادین به‌تن داشت و بر کمر بند زرینش شمشیری مرصع دیده می‌شد وارد گردید.

فرمانروای طبرستان کوشش فراوانی بکار برده بود تا در این روز همچون اسپهبدان یا شوکت و حشمت عصر ساسانیان، بر تخت تکیه زده عظمت و ابهت شکوه دیرین و رسوم کهن را تجدید گرداند.

به‌محض ورود مازیار تمام حاضران از جا برخاستند و به‌او احترام گذاشتند، در دیدگان همه از دیدن چنین صحنه‌هایی نور و فروغ مخصوصی می‌درخشید و قلوبشان از نشاط و امید

سرشار بود و آرزوها و غرور ملی‌شان که مدت‌ها در زیر قشری از خاکستر فرو رفته شده و مدت‌ها جلوه‌گری خود را از کف داده بود به‌ناگاه برانگیخته شد، گویی به‌تمام معنی در این مجلس، این چنین احساساتی تظاهر و تجلی می‌کرد.

مازیار وقتی به‌وسط جمع رسید با قدم‌های سنگین پیش‌رفته و در حالی که با بلند کردن دست به‌احترام حاضران پاسخ می‌گفت، بر روی تخت زرینی که دسته‌هایی از عاج داشت قرار گرفت، در دو طرف تخت چندین نگهبان مخصوص با نیزه‌های بلند و علم برافراشته به‌رنگ سرخ همچون مجسمه‌های بی‌روح ایستاده بودند. سکوت سنگین و با عظمتی بر مجلس حکمفرما شد، این سکوت مدتی به‌طول انجامید، در این‌موقع فرمانروای طبرستان مهر سکوت از لب برداشته با آهنگی محکم و قاطع پرده خاموشی را درید:

— دوستان و یاران من! به‌آنچه می‌گویم گوش فرا دهید، در میان شما شاید کمتر کسی باشد که از بد عهدی و کین‌توزی و ظلم و ستم تازیان نسبت به‌مردم ما بی‌خبر باشد. اکنون مدتی است که کارگزاران بیگانه و مخصوصاً عمال ستمگر خلیفه طومار دوستی و یک‌جهتی را درهم نوردیده و دستور داده تا در شهرهای ما مردان و زنان بیگانه را به‌خاک و خون بکشند، کار این عمال تبه‌کار و بی‌شرم بجایی رسیده که زنان و خواهران ما را به‌زور و عنف از آغوش شوهران و پدرانشان بیرون کشیده به‌حباله نکاح خود درمی‌آورند. زاید است که از نهب و غارت آنها در خانه‌ها و مساکن مردم مظلوم و هموطنان ستمکشیده سخن

گویم . همانطوری که می‌دانید در روز گذشته در نتیجه این حرکات ننگین و ضد انسانی که خشم و انتقامجویی آنها را به سختی تحریک کرده بود ، در شهرها خون‌ها جاری شد و مردان و زنان زیادی به خاک و خون غلطیدند ، باری همه می‌دانید ، پدران شما چه کردند و چگونه برای سرکوبی دشمنان دین و دولت نقد جان برکف داشتند و مردانگی و دشمن‌شکنی آنها چشم‌ها را خیره کرده بود . از همه مهمتر که دلیل اصلی دعوت شما به این مکان است ، فرمان حمله عمومی است که خلیفه معتصم عباسی صادر کرده و اکنون لشکریان عبدالله طاهر ، آن ایرانی خودفروش بی‌غیرت به‌سرداری حسن فرزند حسین هجوم به سرزمین ما و مواضع ما را چه در کوهها و چه در شهرها و جنگل‌ها آغاز کرده است ، شما باید در این لحظات حساس که سرنوشت و زندگی ما در آن تعیین می‌گردد با شمشیرها و تیرها و تبرهای خصم شکستان ، حملات ناجوانمردانه دشمنان را دفع کنید و به بیگانگان ثابت نمایید که در پشت هر بوته خار ایران شیری خفته و در پس هر سنگی پلنگی کمین کرده است ، اگر ما با تمام امکانات و افرادی که در اختیار داریم از جای نجنبیم و آماده کارزار و ستیز با دشمنان غدار و جنایت‌پیشه نشویم سرنوشت مذلت‌باری انتظارمان را خواهد کشید ، سرنوشتی دردناک و بسی غم‌انگیزتر و خفت‌بارتر از گذشته . . .

پس از بیانات هیجان‌آور و پرشور مازیار ، همه‌همه عمیقی در میان حضار افتاد . چهره‌ها برافروخته گشت و از فرط حمیت و غیرت ، خون‌ها در عروق‌شان به‌جوش افتاد ، در همین موقع ،

مردی از وسط صف سرداران به‌پا خاست ، او نگاهی به‌پیرامون خود کرده و پس از آنکه با چشم‌های شعله‌ور در قیافه حاضران به‌دقت نگریست ، دستهای خود را بر روی کمر بند پهن و بزرگ خویش نهاده شروع به‌صحبت کرد ، این سردار ، کوهیار برادر مازیار بود :

— بیانات برادرم مازیار کاملاً احساسات مرا برانگیخت و شوری در دل همه افکند ، کینه‌توزیها و سفاکی‌های دشمنان جاهل برای هیچ‌کس تردیدی باقی نگذاشته است . ولی من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم وضع عمومی ما و امکاناتی که در اختیار داریم کمتر اجازه پایداری و مقاومت در برابر آنها را به‌ما می‌دهد ، رای و نظر من این است که برای جلوگیری از عکس‌العمل و دشمنی تازیان که هم‌اکنون در پشت کوهها و جبال سر به‌آسمان کشیده شهرها و دیار ما موضع گرفته‌اند و پیکار با آنان به‌بهای قربانی شدن هزاران مرد و زن طبرستانی تمام می‌شود ، باید تمام مسببین و محرکین حادثه خونین دیروز را که در گیر و دار آن عده زیادی از سران و هواخواهان خلیفه به‌هلاکت رسیدند دستگیر کنیم و به‌نزد عبدالله طاهر حاکم خراسان بفرستیم ، تا بهانه و دستاویز آنها را برای حمله و تجاوز به‌سرزمین‌هایمان از دستشان بیرون بکشیم !!

اظهارات کوهیار همه حاضران را دچار خشم و نفرت کرد ، عموم از ناراحتی و فرط غضب به‌خود می‌پیچیدند ، یک چیز برای آنان مبهم و نامفهوم بود ، آنها نمی‌دانستند که سخنان زهرآگین و مسموم‌کننده برادر مازیار ناشی از ترش و وحشت از

تازیان است و یا از حسادت و رشک بر برادر و خیالات اهریمنی و افکار جاه طلبانه‌ای که در سر می‌پروراند سرچشمه گرفته است .

وقتی سخنان کوهیار به‌پایان رسید و مجلس دستخوش هیجان تب‌آلودی گردید ، مردی که قامتی بلند و چشمانی درشت داشت و موهایی که در چهره‌اش جلب توجه می‌کرد به‌سفیدی برف بود با حالتی موقرانه و قابل احترام گام به‌جلو نهاد و پس از آنکه نگاهی در منتهای خشم و نفرت به‌کوهیار افکند ، نعره‌ای از درون برکشید . بطوری که کوهیار و جملگی حاضران که در تردیدی وحشت‌آلود دست و پا می‌زدند دچار هراس و بیم گردیدند . این سردار (دری) نام داشت ، او از سرداران شجاع و سالخورده طبرستان بود و در بیشتر جنگ‌هایی که سپهبدان و سپهسالاران مازندران با دشمنان خود کرده بودند شرکت داشت . زخم‌ها برداشته بود و شجاعتها نموده و پیروزیها یافته بود .

دری بیش از هفتاد سال داشت ، او با نگاههایی که از آن شراره‌های انتقام و مردانگی و غیرت جستن می‌کرد همه را از مد نظر گذرانید و با لحنی آمرانه و صریح گفت :

— کوهیار ، آیا شرم‌آور نیست که علنا و آشکارا در حضور برادر شجاع خود و سرداران وطن‌دوست طبرستان ، آنها که به خاطر سرزمین‌هایمان فداکاربها و مردانگیها نموده‌اند ، چنین بیانات ننگ‌آوری می‌کنی؟ چقدر مایه شرف و افتخار است که برای ما جانبازان راه این آب و خاک فرصت بزرگی به‌دست آمده تا بتوانیم در راه حفظ و بقای ملت خود و سرزمین‌هایمان که

اکنون در زیر پی بیگانگان بی‌ارزش و بی‌فرهنگ افتاده فداکاری کنیم ، خدای ایران را شکر می‌کنم که در این مرحله از عمر و در روزهایی که آخرین شعاع زندگی در حال غروب کردن است توفیق یافته‌ام که خون ناقابل خود را در راه حیثیت و حفظ آبرو و شرف مردم وطن‌مان نثار نمایم .

دری لحظه‌ای درنگ کرد و سپس در حالی که حلقه‌های درشت اشک در چشمانش می‌درخشید و آهنگ کلامش مرتعش و لرزان می‌شد ، خطاب به‌مازیار گفت :

— من فرزندان خود را که برای جانفشانی در این راه آماده کرده‌ام به‌همراه آورده‌ام و امیدوارم بعد از شهادت من بهترین فرزند خلف و جانشین لایق و شایسته‌یی باشند .

دری این بگفت و با دست‌های لرزان ، اشاره به‌چند نفر جوان برومندی که به‌صدای پدر خود همچون مجسمه‌هایی برپا ایستاده بودند ، کرد .

از شنیدن سخنان موثر دری که اعماق روح حاضران را منقلب گردانید ، اشک در دیدگان‌شان جمع شد و صدای تحسین در زیر گنبد طالار طنین‌انداز گردید . مازیار که بیش از همه تحت تاثیر بیانات این سردار سالخورده شجاع قرار گرفته بود ، چند قدم پیش گذاشت و وقتی به‌نزدیک وی رسید آغوش باز کرده او را بر روی سینه منقلبش جای داد ، مازیار چند بوسه گرم بر چهره تب‌آلود دری زد و آنگاه در دنبال اظهارات وی گفت :

— شهرهای ما به‌علت آنکه در نقاط کوهستانی و جبال سر به‌آسمان برافراشته قرار دارند کاملا قابلیت دفاع را دارند و

ما به آسانی می‌توانیم حملات مهاجمین را دفع نمائیم ، انکای ما در اینجا بیشتر به (سرخاستان) کارگزار و سردارمان در شهر ساری و دری سردار رشید و دیگر امیران دلاور و خلاصه عموم سران وطن دوست این سرزمین است . من همین امشب طرح دفاعی طبرستان را با توجه به کلیه دربندها و معابر و گذرگاههای کوهستانی که احتمال نفوذ دشمنان در آنجا می‌رود مورد تامل قرار می‌دهم و تا فردا این کار را به پایان می‌رسانم ، بطوری که هنگام تعرض عمومی سپاهیان خلیفه با پایداری و استقامت غیر منتظره ما روبرو خواهند شد .

کلام سردار طبرستان که به اینجا رسید ، حاضران را امید تازه‌ای دربر گرفت و خون گرم و جدیدی در عروقشان دوید . آنها سپس قصد بازگشت به سوی شهرها و مواضع خود را کردند در حالی که در دل همه نشاط و مسرت ژرفی موج می‌زد و در چشمانشان نور امید و اشتیاق می‌درخشید ، آنها موقعی که به در بزرگ کاخ رسیدند نگاهی مملو از احترام و اعتماد به جایگاه فرمانروای خود افکندند و آنگاه هریک بر مرکب‌هایی که انتظارشان را می‌کشید قرار گرفته عنان به طرف مساکن خود کشیدند .

در میان عزیزت‌کنندگان یک نفر بود که ملالت و رنج فراوانی بر او مستولی شده بود و حالتی شبیه به کینه و انتقام توام با شرمساری قلبش را به سختی درهم می‌فشرد ، این شخص کوهیار برادر مازیار بود که به علت تحقیری که سابقا از برادر خود دیده بود و بر جاه و مقام و محبوبیتش در بین مردم رشک می‌برد ، بغض و نفرت شدیدی از وی به دل داشت و همواره در پی فرصتی

بود تا ضربتی کاری بر پیکر برادر فرود آورد .

کوهیار با افکاری شیطانی و خیالاتی اهریمنانه از برادر جدا شد و تصمیم گرفت هرچه زودتر به صف دشمنان پیوسته و به کمک آنها بر برادر بتازد و یا خائنانه وی را تسلیم لشکریان دشمن بنماید . او می‌خواست از این طریق زمام امور طبرستان را به دست گیرد .

می شد که مدتهاست در بیابانها و کوهها روزگار گذرانیده که سر و وضع شوریده‌ای داشت. مازیار نگاههای عمیق و طولانی به سر و پای او افکند، مثل اینکه می‌خواست در همان نگاه اول از آنچه در روح و مخیله وی می‌گذشت باخبر گردد.

پیرمرد تعظیمی کرد، آنگاه در برابر دیدگان بهت‌زده مازیار ریش مصنوعی و کلاه نمدی خود را از سر برداشت، مازیار با چشمانی خیره به‌این مردی که با کمال مهارت یک مرتبه تغییر قیافه داده بود، نگریست.

مرد همچنان خاموش و بی‌حرکت در برابرش قرار داشت و تبسمی نیز بر لبان خشک خود آورد، مازیار کمی بیشتر در دهن خود به جستجو پرداخت و ناگهان همچون گل شکفته شده‌ای فریادی از خوشحالی برکشید:

— اوه، (روزبه)، دوست قدیم من و افشین! خیلی عجیب و غیر منتظره است، من تصور می‌کردم ترا در خواب می‌بینم.

سیمای مرد از هم باز شد و به‌شتاب گفت:

— ولی اسم جدید من سعد است. این نام را خلیفه پس از آنکه با افشین در دربار او به خدمت او مشغول شدم بر من نهاده است.

نام خلیفه همچون پتکی گران بود که بر سر مازیار فرود آمد، از شنیدن این اسم حالت نفرت و انزجار، آمیخته با خشم و بیم به‌او دست‌داد و سعد اضافه نمود:

— افشین مرا به‌نزد تو فرستاده و من با تحمل مشقات و

### دیدار غیرمنتظره

مازیار وقتی تنها ماند متفکر و اندیشناک بر روی یکی از نیمکت‌هایی که پیرامون تخت بلند او قرار داشت آرمید و بلافاصله دستخوش خیالات و افکار مختلف گردید، موقعی که در میان سکوت عمیقی که طالار در آن غوطه می‌خورد، نقشه‌های آینده را ترسیم می‌کرد، در این وقت یکی از نگهبانان آهسته وارد طالار شده به‌فرمانروا گفت:

— مرد سالخورده و ناتوانی که گویا از راه دور و دیار دیگری آمده اجازه ملاقات می‌خواهد.

مازیار قیافه استفهام‌آمیزی به‌خود گرفت و پس از آنکه لحظه‌ای تأمل کرد، با بی‌اعتنایی مخصوص به‌نگهبان گفت:

— بگو وارد شود.

هنوز از خارج شدن وی بیش از دقایقی چند نگذشته بود که پیرمردی خمیده با ریش بلند خاکستری رنگ و لباده‌ای بلند در حالی که به‌کمک عصا قدم برمی‌داشت وارد شد.

تازه‌وارد خیلی غبارآلود و سیه‌چرده بود، چنین معلوم



سحتی‌های جانفرسا توانستم خود را به‌اینجا برسانم .  
مازیار از شنیدن این خبر ، فریادی از شادی و مسرت برکشید  
و گفت :

— از نزد افشین می‌آیی ؟ خوب کارها مطابق دلخواه پیش  
می‌رود ؟

سعد پیش از آنکه پاسخی به‌سؤال مازیار بدهد ، دست پیش  
برده کاغذی را از بغل بیرون آورده به‌دست مازیار داد . از  
مشاهده این نامه ناگهان تشویش و آشفتگی ابهام‌آمیزی بر قلب  
مازیار راه یافت و تا مدتی دیدگانش بی‌حرکت بر روی خطوط  
اولیه نامه خیره ماند ، مازیار گفت :

— پس حدس من درست و بجا بود و همین روزها به‌امر  
خلیفه ، از ناحیه کومش و از حدود سنگسر و شروین و رودبار ،  
تازیان به‌سرزمین طبرستان حمله خواهند کرد .

خبر آغاز حمله از این مناطق ، اعصاب و روح مازیار را به  
سختی درهم فشردند و مازیار بی‌آنکه بقیه نامه را بخواند با  
افسردگی و وحشت سربرداشت و با عجله گفت :

— پس موضوع قتل خلیفه و سرنگون ساختن خلافت این  
مرد چه می‌شود مگر افشین هنوز هم در این‌خصوص تردید  
دارد !؟

سعد کلام او را قطع کرده گفت :

— مثل اینکه نامه را تا آخر نخوانده‌ای .

مازیار به‌سرعت بار دیگر نامه را جلو چشم گرفت و با ولع و  
شوق زاید‌الوصف شروع به‌خواندن جملات خوانده نشده آن کرد .

ناگهان برق خوشحالی چشمانش را که در تیرگی فرو می‌شد ، در  
میان گرفت . مازیار فریادی شغف‌آمیز برکشید و با صدای رسا  
گفت :

— پس افشین روز جشن مهرگان ، روزی که ایران از چنگال  
ضحاک خونخوار آزاد شد ، خلیفه و پسرانش را به‌خانه خود  
دعوت می‌کند و در همین روز فرخنده ، آنها را به‌وسیله سربازان  
ایرانی و غلامان مخصوص به‌قتل خواهد رساند .

— ولی سفارش افشین این بود که حتی‌الامکان تا قبل از  
مرگ معتصم ، باید به جنگ با لشکریان او مشغول باشی تا وی  
فرصت کافی برای اجرای نقشه خود را داشته باشد .  
مازیار نفسی به‌راحتی کشید و گفت :

— من مقدمات و نقشه این‌کار را فراهم ساخته‌ام و در همه  
معاثر جبال و گذرگاهها و دره‌های مرگبار شمال و کلیه دربندها ،  
سنگرهای کافی برپا داشته‌ام و سپاهیان آزموده و جنگ‌آور من  
منتظر فرمان من هستند تا از دشمن خود‌خواه و ظالم در مواضع خود  
پذیرایی و استقبال گرمی بنمایند .

مازیار این بگفت و سعد را دعوت کرد تا برای بازدید نقاط  
مستحکم شده با وی برود و منظورش این بود که سعد در بازگشت  
از طبرستان آنچه را که به‌چشم دیده بود برای افشین نقل نماید  
تا اطمینان خاطر هم‌پیمان و هموطن‌اش فزونی یافته و دلش از  
امید گرم شود و با قوت قلب و جسارت بیشتر هدف مقدس خود  
را تعقیب نماید .

## رویای رهایی طبرستان

### نقشه دفاعی فرمانروای طبرستان

#### مازیار استحکامات طبرستان را

#### به سرداران می سپارد

مازیار برای دفاع از سراسر طبرستان و مازندران طبق نقشه‌ای که تنظیم کرده بود از وجود ورزیده‌ترین و جنگ‌آزموده‌ترین سرداران بهره می‌گیرد. او حتی کوهیار برادرش را نیز با کمال صمیمیت و ساده‌دلی در طرح این نقشه جنگی وارد می‌کند.

مواضع مهم طبرستان که لشکریان عبدالله طاهر می‌بایست در آنجاها استقرار یابند و حملات خود را از آن جاها آغاز نمایند همانطوری که قبلاً نوشتیم کومش، تمیشه (گرگان)، کوهستانها و جنگل‌های مشرق طبرستان و هم‌چنین (مرو) بود.

مازیار که هرگز نه اطلاع داشت و نه گمان می‌برد که کوهیار برادر جاه‌طلب و خیانت‌پیشه‌اش افکار و اندیشه‌های جنایتکارانه‌ای را در سر می‌پروراند، وی را به‌زود خود خواند و برای دلگرمی و جلب نظر هرچه بیشتر او گفت:

— چون تو کوهستان خود را بهتر از دیگران می‌شناسی، لذا ترا به آن سو می‌فرستم تا با شجاعتی که در تو سراع دارم آنجا را نگاهداری کنی.

مازیار حتی از این حد هم یک‌گام فراتر نهاد و برای اینکه اطمینان برادر را به‌پیروزی قطعی خود جلب‌نماید، ماجرای مکاتبات خود را با افشین و عهد و پیمانی که در این مورد با او بسته بود برای کوهیار بازگو کرد. او پس از فراغت از این کار نامه‌ای به (دری) سردار رشید خود که وی را قبلاً بجای کوهیار اعزام داشته بود نوشته، او را احضار کرد و آنگاه گروهی از لشکریان خویش را به‌فرماندهی وی به‌مقابل سپاهیان اعزامی عبدالله طاهر به‌ناحیه‌ای به‌نام (مرو) فرستاد. مازیار با این فکر و اندیشه که کوهیار را در مواضع کوهستانی نشانده است از آن جانب اطمینان حاصل کرد و گمان نمی‌برد که از ناحیه کوهستانی به‌وی حمله‌ای بشود، چه علاوه بر اعتمادی که به‌لیاقت و شایستگی و شناسایی کوهیار داشت، آن ناحیه را دره‌ها و تنگناها و جنگل‌ها و مناطق خطرناک فرا گرفته بود، بنابراین راهی برای آمدن لشکریان و تبدیل آن نقاط به‌صحنه‌های کارزار وجود نداشت. اما راهی که بیشتر اسباب تشویش و بیم مازیار بود، همان موضعی بود که دری و یاران او و جنگجویانش را به‌نگهبانی آن گماشته بود.

اما برای پاسبانی راهی که از طرف کومش به‌طبرستان می‌رفت برادرزاده خود قارن فرزند شهریار پسر قارن را که از سرکردگان وی بود مامور گردانید و برادر خویش عبدالله پسر قارن و گروهی از سرکردگان مورد اطمینان خود را همراه وی فرستاد.

حراست از شهر (تمیشه) در مرز گرگان و راههای نفوذی

منطقه شرق طبرستان را به‌عهده سردار دیگر خود (ابوصالح سرخاستان) سپرد و همان‌طوری که در پیش‌یادآوری شد، این سردار ورزیده دیوار بیرون شهر (تمیشه) را که تا دریا کشیده شده بود و سهمیل از سوی دریا امتداد داشت و خود نیز قبلاً آنرا مرمت و آماده ساخته بود پناهگاه خود قرار داد.

به‌این ترتیب پهنای خندق، که سرخاستان در کنار آن دیوار ایجاد کرده بود فاصله میان دو سپاه متخاصم یعنی سپاهیان سرخاستان و لشکریان حسن عموی عبدالله طاهر در سرحد گرگان واقع شد و دو طرف ضمن مراقبت حرکات یکدیگر به‌تجهیز و تدارک جنگ مشغول گردیدند.

#### شدت عمل مازیار اشتباه دیگر فرمانروای طبرستان

مازیار به‌هنگام جنگ با حریف خود عبدالله و حسن دو اشتباه بزرگ و عمده مرتکب گردید، اول اعتماد به‌برادرش کوهیار که در خط دیگری جز خدمت به‌مازیار و جنگ با دشمنان وطنش حرکت می‌کرد، دیگری شدت عمل نسبت به‌همشهریان و اتباع خود برای گرفتن مالیات و خراج، که این کار برخلاف سیاست و تدبیر، فرمانروایی بود که می‌خواست در آن لحظات خوفناک با دشمن بزرگ خود وارد صحنه نبرد گردد، چه مصلحت جنگی اقتضای آن را داشت که مازیار از لحاظ اوضاع داخلی و

خلاصه به‌عبارت دیگر از پشت جبهه هیچگونه نگرانی نداشته باشد ولی مازیار بر اثر ارتکاب این اشتباه بزرگ و غیرقابل جبران از این امتیاز که امنیت پشت سرش باشد برخوردار نبود، در حالی‌که هم‌پیمان دیگر او یعنی بابک خرم‌دین به‌هنگام چند سال پیکار با خلیفه بغداد نه‌تنها از سخت‌گیری و فشار بر اتباع خود، خودداری می‌ورزید، بلکه در چنان هنگامه‌هایی، معافیت‌ها و بخشش‌هایی برای آنان قایل می‌گردید.

به‌هر تقدیر، مازیار بر اثر اشتباهات و بعضی بی‌سیاستی‌ها، هیچگاه نتوانست آنطور که باید و شاید در مواقع و لحظاتی که آتش جنگ شعله‌ور بود از تمام مردم طبرستان در دفاع و شرکت در عرصه‌های کارزار بهره‌برگیرد. خاصه که خیانت بعضی از اطرافیانش و مخصوصاً کوهیار برادرش، مزید بر علت شده، موجبات ناکامی‌های او را فراهم گردانید.

## خیانت کوهیار آشکار می شود

### توطئه در جنگل

جنگل را سکوت و خاموشی مرموزی دربرگرفته بود، مه نسبتاً غلیظی که به واسطه بارانهای متوالی و رطوبت فوق العاده، فضای جنگل را پوشانده بود وضع آن را اسرارآمیزتر و هوایش را نامطبوع تر می نمود، هنوز روز به پایان نرسیده و محیط جنگل را تاریکی و ظلمت احاطه نکرده بود که ناگهان ناله دلخراشی خاموشی را از هم شکافت و متعاقب آن صدای سقوط جسم سنگینی به گوش رسید. صاحب این ناله یکی از نگهبانان مازیار بود که دشمنان امیر طبرستان برای اینکه بهتر بتوانند نقشه های توطئه آمیز خود را به مرحله اجرا بگذارند، او را به قتل رسانیده بودند. قاتلین دو نفر بودند، هر دو لباس تازیان را به تن داشتند و چنان با احتیاط و ملایمت قدم برمی داشتند که وقتی با چشم هایی که شراره های غضب و بیرحمی در آنها می درخشید خوب اطراف را پائیدند دست های لرزان خود را در حالی که خنجرهای خون آلودی در میان شان برق می زد به طرف کمرها پیش می بردند، آنها کمی جلوتر آمدند و پس از آنکه کاملاً اطمینان

خاطر پیدا کردند، یکی از ایشان انگشتان خود را به مقابل لبها نزدیک کرده صدایی از دهان بیرون آورد و بلافاصله شخصی که در لباس سرداران ایرانی بود و مشخصاتی داشت که می رساند از اهالی طبرستان و اطرافیان مازیار است به آنها نزدیک گردید.

وی با نقاب سیاهی صورت خود را پوشانیده بود و چنان با احتیاط و نگرانی قدم برمی داشت که به نظر می رسید خیلی از وضع خود بیمناک و وحشت زده است، و کوشش زیادی به خرج می داد که شناخته نشود. وی همان کوهیار، برادر مازیار بود که به واسطه حس حسادت و جاه طلبی به دشمنان پیوسته بود و با توطئه ها و مقاصد اهریمنانه شان همراهی می کرد.

کوهیار از مدتی پیش و از همان هنگامی که برادرش مازیار، استقلال طبرستان را اعلام کرد و می رفت تا به دنبال آزادسازی ایالات شمالی ایران همه نقاط و سرزمین های وطن خود را از چنگال خون آلود اعراب نجات بخشد، کینه برادر را به دل گرفته بود و می خواست به هر وسیله ای که امکان دارد، حتی با خیانت و آدم کشی و خودفروشی تار و پود نقشه های مازیار را از هم متلاشی ساخته و با خوش خدمتی به دشمن و همراهی با مقاصد شوم آنها مقام و منصبی بدست آورده و خود بجای برادر بر تخت حکمرانی تکیه زند.

کوهیار وقتی به آن دو نفر عرب نزدیک گشت یکی از آنها که علی نام داشت خود را به او نزدیک نمود و در حالی که هنوز هم با نگاه های غضب آلود خود اطراف را می پائید به کوهیار

گفت :

— آیا این مکان امن و مطمئن است ؟

کوهیار پس از آنکه مدتی به نقطه‌یی که چند نگهبان طبرستانی بی حرکت بر زمین افتاده بودند خیره شد و در خود کمی احساس ترس و بیم کرد لب از هم گشود ، ابتدا یک دست خود را با حالتی آمیخته به تردید و اضطراب بالا برده نقاب از چهره برگرفت و سپس به آهستگی و ملایمت گفت :

— می‌توانید مطمئن باشید که خطری فعلا ما را تهدید نمی‌کند .

این بگفت و با قیافه‌ای که سعی می‌کرد وحشت خود را حتی الامکان پنهان بدارد به طرف دیگر چشم دوخت ، از آن سو مرد عرب دیگری که معلوم بود کوهیار خیلی از وی حساب می‌برد با خونسردی و اطمینان پیش آمد ، وقتی به نزد کوهیار و آن دو نفر دیگر رسید نگاهی آمرانه به کوهیار کرده و از وی پرسید :

— آیا بالاخره موفق به انجام نقشه‌های خود شدی ؟

کوهیار در پاسخ حسن فرمانده لشکریان ظاهر ابتدا درنگی کرده با لحنی که از فرمانبرداری و اطاعت او حکایت می‌کرد گفت :

— متأسفانه باید بگویم که هنوز به انجام آن نقشه توفیق نیافته‌ام ولی امید زیادی دارم که با اقدامات مهمی که به عمل آورده‌ام به سوی پیروزی نزدیک شوم .

حسن که وجود برادر مازیار و خیانت او را مهمترین عامل پیروزی و تسلط بر قوای مازیار می‌دانست از این جمله یکه خورد

و در حالی که نمی‌توانست نگرانی و غضب خود را مخفی بدارد و لب‌های خود را به دندان می‌گزید با صدای بلندتری گفت :

— حتی در این مدت نتوانستی چند نفر از سرداران مازیار را با مقاصد ما همراه کنی ؟!

کوهیار که به خوبی متوجه اضطراب و نگرانی سس سده و شتاب او را برای به‌زانو درآوردن برادر خود احساس می‌کرد ، برقی از خوشحالی و شیطنت در چشمانش درخشید و با آهنگی مطمئن و محکم گفت :

— ما گام به‌گام به پیروزی نزدیک می‌شویم و چندتن از سرداران مازیار هم به ما روی موافقت نشان داده‌اند و به‌علاوه به‌وسیله جاسوسان خود به‌راز عجیبی پی برده‌ام .

حسن از شنیدن نام راز تکانی خورد ، به‌عجله پرسید :

— توضیح بیشتری در این خصوص بده و بگو ببینم این راز کدام است ؟!

کوهیار که می‌خواست خدمت خود را بیشتر به رخ او بکشد و بی‌قراری حسن را تشدید نماید ، کمی به پیرامون خود چشم دوخت و وقتی بار دیگر اطمینان و دلگرمی یافت گفت :

— جاسوسان و افراد من بالاخره با تحمل زحمات بسیار و فداکاری فوق‌العاده که در این چندبار نزدیک بود سرهای خود را از دست بدهند کشف کردند که مازیار قصد دارد تمام راههای کوهستانی را به‌روی شما بسته و از راه دامغان و خراسان بر سپاهیان شما بتازد .

حسن که در تمام مدتی که این جملات را از کوهیار می‌شنید

نفس را در سینه حبس کرده و چشم به دهان وی دوخته بود مثل اینکه باری سنگین را از دوش خود برداشته است با عجله گفت :  
- عجب ! این مرد مغرور به فکر حمله هم افتاده و فکر می کند که می تواند سرزمین های شمال و سپس سرزمین های دیگر ایران را آزاد سازد ؟

کوهیار به تنندی میان حرف او دویده و پیش از آنکه حسن مطلب دیگری را شروع نماید گفت :

- چون برادرم از شروع تعرض های همه جانبه لشکریان شما فوق العاده بیمناک است قبلا تمام فرماندهان قسمت ها و مواضع سرحدی را انتخاب نموده است و خوشبختانه با توجه به حسن نیت و خوش بینی بیش از اندازه ای که به من دارد مرا به فرماندهی یکی از کوهستان های جنوبی منصوب کرده ، در این صورت کار بیشتر به دلخواه ما خواهد چرخید .

حسن با تعجب پرسید :

- مازیار چگونه به اعمال مخالفت آمیز تو پی نبرده و علیرغم این همه مامورینی که در اختیار دارد چگونه نتوانسته بفهمد که تو هرگز با او صمیمی نیستی و در دنبال فرصتی می گردی که ضربه سخت و شکننده ای بر وی فرود آوری ؟

کوهیار در حالی که قیافه اش را تبسمی شیطانی از هم می گشود گفت :

- من اطمینان دارم که او هرگز به کارهای مخفی و اقدامات پشت پرده من پی نبرده و نمی داند در دل من چه می گذرد و چه هدف هایی را دنبال می کنم .

حسن تکانی به خود داده و در حالی که دستی بر چهره سوخته و ریش سیاه خود می کشید نگاه های تحقیر آمیزی بر کوهیار افکنده و با آهنگ ملایمی گفت :

- کوهیار ، البته انتخاب تو به فرماندهی قسمتی از نیروهای مازیار برای ما فوق العاده ارزش دارد ، ولی تو قبل از هر کار باید وسایلی برانگیزی و کاری بکنی تا آن نامه هایی را که افشین سرکرده ایرانی سپاهیان خلیفه به برادرت نوشته به چنگ بیاوری ، چون این موضوع برای ما خیلی اهمیت دارد و خلیفه را بیش از پیش متوجه نیرنگها و دورویی های مردان ایرانی که در دستگاه خلافت ظاهرا کمر خدمت بسته اند می نماید . خاصه افشین که هم با عبدالله طاهر اختلاف و دشمنی دارد و هم می خواهد قدرت خلیفه را با خود او نابود سازد . اگر تو این کار بزرگ را که همان دستیابی به نامه افشین می باشد انجام می دادی ، هم راه را برای موفقیت های شخصی خود هموار می کردی و هم با این خدمت ، خود را به دستگاه خلافت نزدیک می ساختی .

وقتی حسن جمله آخر خود را بر زبان آورد ، کوهیار بی اختیار سر را چند بار به علامت احترام و تصدیق فرود آورد و با لبخند و سیمایی اطمینان بخش گفت :

- من از مدتی پیش می دانستم که برادرم با افشین سر و سری دارد و آنها مشترکا سوء قصد هایی علیه قدرت و اساس حکومت معنصم ترتیب داده اند .

و بعد در حالی که چهره اش بیش از پیش سایه ای از خوشحالی و مسرت بر روی آن افتاده بود گفت :

— اتفاقاً مازیار از آنجایی که بهمن سهایت درجه اطمینان را دارد، موضوع مکاتبه خود و افشین را فاش ساخت و پرده از روی این راز بزرگ برداشت ولی هنوز نتوانسته‌ام جایگاه این نامه‌ها را کشف کنم. ولی همین امشب دو نفر از کسان من برای دستگیر ساختن مرجانه رابط مورد اعتماد برادرم به‌خانه او خواهند ریخت و با تهدید و ارباب سر نخ این موضوع را به‌دست خواهند آورد، در صورتی که این زن شروع به مقاومت کرد با شکنجه و عذاب‌نشانی محل نامه‌ها را از زبانش بیرون خواهند کشید.

حسن قبل از اینکه فرصت بدهد تا کوهیار حرف‌های خود را به‌پایان برساند به‌میان سخنان او دویده، با خوشحالی زاید — الوصفی گفت:

— این مرجانه که تو می‌گویی رابط مازیار است ما را در راه رسیدن به مقصود نزدیک‌تر می‌کند و اگر این قضیه صحت داشته باشد ما نه‌تنها می‌توانیم با بدست‌آوردن چنین اسنادی به‌اسرار و حقایق گرانبهایی پی‌ببریم بلکه موفق خواهیم شد که افشین را که در دستگاه خلیفه فعلاً سررشته کلیه امور را بدست گرفته و از نفوذ و قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار است نابود گردانیم و به‌علاوه می‌توانیم حتی به‌وسیله همین زن مورد اعتماد مازیار زهر در طعام وی ریخته او را مسموم گردانیم، اما آیا اطمینان داری که ماموران تو تاکنون نتوانسته‌باشند این جایگاه را کشف کنند؟ کوهیار با آهنگ اطمینان‌بخشی گفت:

— من نه‌تنها به‌مهارت و زیرکی آنان اعتماد دارم بلکه

می‌توانم بگویم طبق وعده‌ای که کرده‌اند شاید برای چند لحظه دیگر آنها رابط برادرم، مرجانه را به‌اینجا حاضر خواهند کرد.

### مرجانه در برابر حسن

حسن که از خوشحالی نمی‌توانست در پوست بگنجد دستی بر روی شانه کوهیار نهاد و گفت:

— آنها به‌همین زودی مرجانه را اینجا خواهند آورد؟

کوهیار از این سخن کمی به‌اندیشه فرو رفت، چشمانش به‌نقطه نامعلومی دوخته شد و در حالی که در عالم خیال و تصور دلایلی برای اینهمه خیانت و نیرنگ به‌برادر خود و هم‌وطنانش می‌جست، دیدگانش را به‌اطراف متوجه ساخت و بعد نگاه به‌صورت فرمانده سپاهیان دشمن مازیار کرده، به‌آهستگی و ملایمت گفت:

— من فکر می‌کنم که آنها تا چند لحظه دیگر مرجانه را با خود بیاورند و ما می‌توانیم به‌وسیله این زن زیرک به‌خیلی از اسرار و رازهای پرازشی که می‌تواند ما را به‌مقصود نزدیک سازد دست پیدا کنیم.

مدتی سکوت و خاموشی جایگزین گفتگو و صحبت شد، کوهیار به‌فکر و اندیشه فرو رفت و خود را تا نزدیکترین مرحله موفقیت و آرزوهایش نزدیک دید. حسن نیز که با در دست داشتن برادر مازیار و کشف اسراری که به‌خیال او مرگ و نابودی دشمن و

قیبانش را تسریع می نمود و شاهد پیروزی را در آغوش می دید ،  
از اظهارات کوهیار سخت خوشدل و مسرور بود و با بی تابی  
منتظر گشت که رابط مازیار را از میان ظلمت جنگل طبق وعده های  
که کوهیار به او داده بود به اینجا هدایت کنند تا حضورا از دهان  
وی رازها و اسرار مهمی را بشنود .

چند لحظه دیگر گذشت ، در همین موقع سکوت سنگین و  
مرموز جنگل را صدای پای مرکبی که به آهستگی حرکت می کرد  
درهم شکست ، صدا نزدیک و نزدیک تر شد ، ناگهان چشمان  
حیله گر و از حدقه بیرون آمده کوهیار و حسن در تاریکی  
درخشیدند و به همان نقطه ای که صدا از آنجا به گوش می رسید  
خیره شدند .

کوهیار به یکی از اعراب اشاره ای کرد و او چراغی را که همراه  
داشت مدتی در فضا نگاهداشت و متعاقب این عمل صدای پای  
اسب نزدیکتر شد و پس از چند دقیقه سه نفر از اشخاص مسلح که  
همه در لباس محلی بودند ، ظاهر گردیدند . آنها وقتی به این  
جمع نزدیک شدند بی آنکه سخنی بگویند و یا کلمه ای ادا نمایند  
در جاهای خود میخکوب شدند و کوهیار به سوی آنها پیش رفته و  
با چراغی که به دست گرفته بود خوب به کسی که بر روی مرکب  
قرار داشت دقیق گردید ، آن وقت تبسم رضایت بخشی بر لب  
رانده ، به طرف یکی از این سه نفر رفت و در گوش او به آهستگی  
چیزی گفت ، او نیز به سوی سوار نزدیک شده به یاری دو نفر دیگر  
او را از اسب پایین آوردند . دست های این شخص را که همان  
مرجانہ بود با طنابی بهم بسته بودند ، لباس مرجانه را یک شنل

ساده مشکی رنگ تشکیل می داد و تنها دیدگان او بودند که گرچه  
از آن شراره نفرت و غضب جستن می کرد ولی در پرتو نور کم رنگ  
چراغ هنوز تابناکی و درخشندگی خیره کننده خود را همچنان  
حفظ کرده بود . گونه های مرجانه خیلی بی رنگ و کمی متمایل به  
زردی شده بود ، معلوم بود که فشارها و مصائبی که بر وی وارد  
آمده بالاتر از آن رنج و عذابی که او متحمل می شد ، وی را  
دگرگون نموده و آثاری از حزن و دردهای جانگاہ را بر چهره اش  
بجای گذاشته است .

مرجانہ وقتی به کمک آن چند نفر از اسب به زیر آمد ، گرچه از  
وضع خود و از همه بیشتر از سرنوشت مازیار نگران و متوحش به  
نظر می رسید و روحیه اش کمی دستخوش تزلزل شده بود ، اما  
نمی خواست اکنون هم که در چنگ دشمنان فرمانروای طبرستان  
اسیر است از تلاش و کوشش باز ایستد .

او در آن لحظات نخستین نگاههای کنجکاو خود را به  
اطراف چرخاند ، ابتدا به کمک نور ضعیف و لرزان چراغ که فقط  
چند متر پیرامون محوطه را روشن می ساخت تا آنجا که مقدور  
بود وضع جنگل را به نظر آورده و سپس چشمان خود را به کوهیار  
که نقاب بر چهره افکنده بود متوجه گردانید .

مرجانہ خیلی تلاش کرد تا وی را بشناسد ، گرچه از وضع  
لباس و ظاهرش تا اندازه ای دریافته بود که وی باید از افراد  
سرشناس مازندران و حتی نزدیکان مازیار باشد ، ولی نمی توانست  
هویتش را کشف کند ، اما هنگامی که نگاههای نافذ او با چشم های  
حیله گر و رعب انگیز حسن مصادف شد فهمید که صاحب این



چشم‌ها باید یکی از دشمنان وحشتناک مازیار باشد. حسن وقتی با نگاههای غضب‌آلود مرجانه مواجه شد خیلی سعی کرد تا شاید با نگاههای نوازش‌کننده و ملایم نیرنگ‌آمیزش، ترس و بیم وی را برطرف سازد ولی این زحمت او بیهوده بود و مرجانه که می‌دانست این جمع برای توطئه و سوءقصد به فرمانروای طبرستان و درهم‌شکستن نیروی مقاومت مردم استقلال طلب جان برکف این سرزمین بوجود آمده است، نفرت و کینه عمیقی در خود احساس نمود بطوری که چندبار تکان‌های شدیدی به دست‌های خود داد تا شاید آنها را از بند آزاد سازد. ولی وقتی محافظین را پیرامون خود دید به تلخی دریافت که این تلاش و تکاپو بی‌فایده است.

کوهیار که دیگر بیش از این سکوت را جایز ندانست، چند قدم به سوی وی پیش رفت آنگاه اشاره‌ای به مراقبین مرجانه کرده آنها هم پارچه‌ای را که با آن دهان زن را بسته بودند از مقابل دهانش باز کردند.

مرجانه وقتی دهان خود را آزاد دید با صدایی که به غرش رعد می‌مانست خطاب به کوهیار گفت:

— از جان من چه می‌خواهید؟ ای وحشی‌ها، ای آدم —

کش‌ها، ای خیانتکاران!

فریاد رعدآسای او و طنینی که این فریاد در میان سکوت جنگل به همراه داشت، فضا را وحشت‌انگیز می‌کرد و حسن که از این غرش سخت دچار ترس و هراس شده بود، بی‌اختیار خنجر از کمر برکشید و نوک آن را بر روی سینه مرجانه قرار داد، کوهیار

که دریافت‌ه بود هرگاه این صدا به گوش نگهبانان برادرش که در این جنگل پاس می‌دادند برسد، همه نقشه‌هایش عقیم خواهد ماند. و به‌علاوه جان خودش و حسن نیز دچار مخاطره خواهد شد، ناگزیر با لحنی قاطع و محکم گفت:

— مراقب خودت باش، اگر ساکت نشوی این خنجر رشته‌های زندگی‌ت را از هم خواهد درید.

مرجانه از این تهدید ساکت شد ولی دندانهای خود را از فرط خشم بهم می‌سائید و با چشمان شرربار خود به آنها می‌نگریست.

حسن که تاکنون ساکت مانده بود و فقط با خنجر خود زن را تهدید می‌کرد، وقتی خاموشی و سکوت او را بدید خنجر را بجای خود نهاد و پس از افکندن چند نگاه شیطنت‌بار با زبانی نرم و لحنی آرام و نیرنگ‌آمیز گفت:

— وحشت نکن، ما همگی از دوستان مازیاریم، از ما به هیچ‌وجه ترسی نداشته باش، و از اینکه همراهان ما شما را با خشونت و فشار اینجا حاضر کرده‌اند عذر می‌خواهم.

مرجانه که از لحن کلام و نگاههای آمیخته به شیطنت و غدر حسن پی برده بود که وی مقاصد خائنانه‌ای دارد با خونسردی و آرامشی در خور تحسین که اثری از بیم و هراس در آن دیده نمی‌شد گفت:

— عجب، شما از دوستان مازیار هستید؟ اینهم یک‌نوع دوستی و هواخواهی است که تاکنون من ندیده بودم.

حسن از کلام نیش‌دار مرجانه سخت آشفته‌حال گشته و گفت: